

تئوری توالتاریسم (تمامیت خواهی) و نقش سیاسی آن

باب آواکیان

ترجمه از حزب کمونیست ایران
(مارکسیست-لنینیست-مائوئیست)

تئوری توتالیتریزم (تمامیت خواهی) و نقش سیاسی آن

توضیح: متن زیر از کتاب «دموکراسی: آیا بهتر از آن نمی‌توانیم عمل کنیم؟» نوشته باب آوکیان (۱۹۸۴) است. این بخش از فصل ۶ این کتاب گزیده شده است. شماره زیرنویس‌ها منطبق بر شماره‌های اصل کتاب است تا خواننده بتواند از متن انگلیسی به راحتی جستجو کند.

انگاره (یا اتهام) توتالیتریزم (تمامیت خواهی) یکی از سلاح‌های عمده در جنگ افزارهای ایدئولوژیک امپریالیست‌های غربی در نزاع شان با بلوک شوروی است. این را همه می‌دانند. در دوره اخیر، به موازات تشدید روزافزون رقابت بین دو بلوک امپریالیستی، در غرب برخی از شدیدترین حملات به سیستم شوروی احیاء شده است که بخشی از آن تم توتالیتریزم شوروی است که بسیار برجسته تر از سابق شده است. البته این نشانه بازگشت به جنگ سرد نیست بلکه تدارک ایدئولوژیک هست برای دست زدن به یک نزاع همه جانبه میان دو طرف که اگر اتفاق بیفتد ویرانگرترین جنگ تاریخ بشر خواهد بود. مانند تمام سلاح‌های ایدئولوژیک، این اسلحه هم نیازمند توجیه تئوریک است. هرچند، عمدتاً سخنگویان علنی امپریالیسم غرب هستند که حملات فوق را برای مصرف گسترده همگانی پخش می‌کنند اما نباید اهمیت نقش مشاطه گران سوسیال دموکرات (و عموماً سوسیالیست‌های بورژوا) را در ریختن آب به آسیاب مفهوم توتالیتریزم شوروی نادیده گرفت. در واقع، شاید دو با نفوذترین اثر در مورد تم توتالیتریزم را کسانی با این گرایش سیاسی عمومی نوشته اند. یکی از آنها 1984 است که رمائی به قلم جورج اورول است و دیگری منشأ توتالیتریزم به قلم هانا آرننت که تلاش مبهم و بغرنجی است برای تولید یک رساله فاضلانیه.

قبل از بررسی تعدادی از استدلال‌های اصلی در این آثار و به ویژه در اثر آرننت، که مطابق عنوانش تلاش می‌کند یک تحلیل تئوریک از منشأ و ماهیت توتالیتریزم بدهد، ارزش دارد، آن چه که به نظر می‌آید احکام پایه ای تئوری توتالیتریزم است را خلاصه کنیم و اشاره کنیم به منشأ و ماهیت، یعنی نقش سیاسی این تئوری. این یک تئوری علمی نیست (حداقل تئوری ای نیست که به لحاظ علمی صحیح باشد). بلکه، تحریف واقعیت است در خدمت منافع یک طبقه مشخص و به ویژه اهداف سیاسی مشخص؛ و در نهایت حتا فاقد انسجام منطقی درونی است. بنابراین، ارائه خلاصه‌ای سیستماتیک از آن کار سختی است. اما چند تم را می‌توان شناسایی کرد. دولت توتالیتراری، همان است که از اسمش پیداست؛ دولت توتال (تام و تمام). معنی اش این است که تفکیک بین دولت و جامعه خصوصی (یا دنیای افراد) مخدوش شده است. دولت توتالیتراری، حتا تا خصوصی ترین امور و فضاها ورود کرده و تلاش می‌کند آن را کنترل کند. هیچ فضایی برای ابتکار عمل شخصی یا حتا گرایش‌های شخصی که به دور از دستکاری دولت باشد، نیست. دولت توتالیتر صرفاً یک دیکتاتوری تک حزبی نیست. اما، خود حزب در وجود رهبر خطاناپذیر تشخیص می‌یابد. ترور و حتا دست زدن به ترور زمانی که هیچ خطری متوجه رژیم نیست، بخش لاینفک از دولت توتالیتر است؛ اما به همان اندازه مهم (و به همان اندازه و حتا بیشتر، وحشتناک برای تئوریسین‌های ضد توتالیتریزم) ایدئولوژی است - یعنی، آیین آموزی و ارشاد جماعت با ایدئولوژی رسمی و ممنوعیت مطلق هر گونه انحراف از آن ایدئولوژی (حداقل در میان گروه‌هایی از جامعه که به نظر دولت ارزش توجه دارند). سلطه بر جهان و یک چشم انداز آخرالزمانی در زمینه بازسازی ماهیت جامعه و خود آدم‌ها، به مثابه هدف نهایی توتالیتریزم دیده می‌شود. نقل پاره‌هایی از کتاب آرننت باید بتواند به ترسیم این خلاصه کمک کند:

توتالیتریزم هرگز به حکومت به واسطه ابزار خارجی، یعنی از طریق دولت و به کار گرفتن ماشین خشونت، رضایت نمی‌دهد. بلکه به لطف ایدئولوژی غریب‌اش و نقشی که در این دستگاه به آن اعطا شده است، توتالیتریزم ابزار درونی برای سلطه بر انسان‌ها و مرعوب کردن آنها را کشف کرده است. سلطه تمام هیچگونه ابتکار عمل آزاد را در هیچ عرصه از زندگی بر نمی‌تابد و فعالیتی را که کاملاً برایش قابل پیش بینی نباشد، مجاز نمی‌دارد. توتالیتریزم وقتی به قدرت برسد، بدون استثناء همه استعداد‌های درجه یک را فارغ از گرایش‌هایشان، با عده‌ای بی مخ و احمق که هوش و خلاقیت ندارند جایگزین می‌کند زیرا بهترین تضمین برای وفاداری آنهاست.

صلاحیت اصلی یک رهبر توده ای، خطاناپذیری بی انتها است. او هرگز نمی‌تواند اشتباهی را قبول کند. سلطه توتالیتراری، هرگز مترادف با محدود کردن آزادی نیست. حتا اگر این محدود کردن بسیار مستبدانه باشد. هدف سلطه توتالیتراری، محو آزادی، حتا محو خودانگیختگی انسانی، به طور عام است.

تعصب کور کادرهای الیت، مطلقاً برای کارکرد جنبش توتالیتراری اساسی است و به طور سیستماتیک هرگونه علاقه واقعی به مشاغل مشخص را در آنها محو کرده و ذهنیتی را در آنها به وجود می‌آورد که هر عمل قابل تصور را به مثابه ابزاری برای یک چیز کاملاً متفاوت ببیند. و این ذهنیت محدود به الیت نیست بلکه به تدریج به تمام مردم سرایت می‌کند، که کوچکترین جزئیات زندگی و مرگشان وابسته به تصمیم‌های سیاسی است؛ یعنی، وابسته به علت‌ها و انگیزه‌های بیرونی است که هیچ ربطی با پرفورمانس شان ندارد.

سلطه کامل، تلاش می‌کند کثرت و تفاوت بی نهایت انسان‌ها را سازماندهی کند به طوری که انگار همه بشریت، یک فرد است. این امر، در صورتی ممکن است که هر فردی را بتوان تقلیل داد به هویت و واکنش‌هایی که هیچوقت تغییر

نمی‌کند به طوری که به طور رندوم می‌توان هر یک از این بسته‌های واکنش را با یکدیگر جا به جا کرد. ترور نام به راحتی با عوارض حکومت بیدادگر اشتباه گرفته می‌شود زیرا حکومت توتالیتر در مراحل اولیه‌اش باید مانند یک بیدادگر رفتار کند و حصارهای قانونی ساخته دست انسان را از بین ببرد. اما ترور نام هیچ بی قانونی خودسرانه‌ای را پشت سر نمی‌گذارد و به خاطر اراده خودسرانه یا به خاطر قدرت بیدادگر یک نفر علیه همه، حداقل به خاطر جنگ همه علیه همه خشمگین نمی‌شود. به جای مرزها و مجاری ارتباطی بین انسان‌های منفرد، آنها را با یک طناب آهنین چنان محکم به یکدیگر می‌بندد که به نظر می‌آید کثرتشان در وجود یک مرد غول آسا، ذوب شده است. برای محو کردن دیوارهای قانون بین انسان‌ها همان طور که بیدادگر انجام می‌دهد، به معنای آن است که ازادی‌های انسان را گرفته‌ای و آزادی را به عنوان یک واقعیت سیاسی زنده نابود کرده‌ای؛ زیرا فضای بین انسان‌ها همانطور که توسط قوانین پوشش داده شده است فضای زنده آزادی است. ترور نام همین ابزار قدیمی بیدادگر را استفاده می‌کند اما هم زمان، برهوت ترس و سوء ظن که بی قانون و بی در و پیکر است را نابود می‌کند. مطمئناً، این برهوت دیگر فضای زنده آزادی نیست اما هنوز فضایی فراهم می‌کند برای جنبش‌هایی که ترس هدایتشان می‌کند و عملیات بی سوءظن اهالی اش.

مبارزه برای سلطه نام بر کل جمعیت کره زمین، محو کردن هر واقعیت غیر توتالیتری که دارد رقیبش می‌شود، ذاتی همه رژیم‌های توتالیتر است. اگر آنها حاکمیت جهانی را به عنوان هدف نهایی شان دنبال نکنند، به احتمال قریب به یقین تمام قدرتی را که کسب کرده اند از دست خواهند داد. حتا یک نفر فقط تحت شرایط توتالیتری می‌تواند مطلقاً و به طور قابل اعتمادی زیر سلطه باشد. (۳۲)

و غیره.

در صفحات بعد روشن خواهد شد که مسئله مرکزی کل بینش و متدولوژی تئوریست‌های ضد توتالیتر، قالب بندی مجدد و بازتفسیر رخدادها طبق انگاره‌های پیشینی (آپریوری) تئوری شان است. این یک بینش و متدولوژی پروکروستینی است: هر چیز که قالب تن تئوری شما نیست، هر رخداد تاریخ جهان که منطبق بر مفروضات آن تئوری نیست و تاییدشان نمی‌کند، باید خمیده یا تکه تکه شود تا قالب تن تئوری و انگاره‌های آن بشود. این تئوریست‌ها خودشان به همان اندازه توتالیترهایی که در نوشته‌هایشان ترسیم می‌کنند، متعصب و فناتیک هستند. شاید یک مثال کوچک به طرز طنزآمیزی گوشه‌ای از این واقعیت را نشان دهد. ممکن است شما فکر کنید که شعبده‌ها و فریب کاری‌هایی که تبلیغاتچی‌ها به کار می‌برند همان چیزی هست که می‌بینید. یعنی تلاش برای تبلیغ فروش محصولاتشان برای کسب سود (و برای تبلیغ برخی اهداف ایدئولوژیک). اما برای تئوریست‌هایی که همه چیز را با عینک توتالیتریسم می‌بینند، یک چیز بسیار شیطانی‌تر (یک شهوت توتالیتری) در این جا حضور دارد. آرنت می‌گوید: «عنصری از خشونت در غلو کردن‌های خیالی مردان تبلیغات وجود دارد. پشت این گفته که دخترانی که این بزنند خاص صابون را استفاده نمی‌کنند، همیشه صورتشان پر از جوش خواهد بود و شوهر گیرشان نخواهد آمد، پشت این تبلیغات، رویای وحشیانه انحصار، رویای این که یک روز "سازنده تنها صابون ضد جوش" روزی ممکن است قدرت آن را به دست آورد که همه دخترانی را که از این صابون استفاده نمی‌کنند از شوهر محروم کند.» (۳۳) همان طور که آرنت در این نشان می‌دهد، این جنون از یک روش و طرحی عمیق برخوردار است. تئوریست‌های ضد توتالیتر در ظاهر مدعی اند که تمایزات سیاسی سنتی میان چپ و راست، به واسطه توتالیتریسم به کنار زده شده است و دیگر اهمیتی ندارند: «عملاً، تفاوت کمی هست بین جنبش‌های توتالیتر که الگوی نازیسم را اتخاذ می‌کنند یا الگوی بلشویسم را؛ توده‌ها را به نام نژاد یا طبقه بسیج می‌کنند؛ تظاهر به پیروی از قوانین زندگی و طبیعت می‌کنند یا دیالکتیک و اقتصاد.» (۳۴) اما وقتی به شرایط تاریخی‌ای که این تئوری بر بستر آن سر بلند کرد بنگریم و مبانی اعتقادی عمده‌اش را در پرتوی آن اوضاع بررسی کنیم، روشن می‌شود که آماج در واقع نه نازیسم (یا همینطور بلشویسم) بلکه بلوک شوروی است. این تئوری در چارچوب جنگ جهانی دوم از جمله بر بستر وقایع اواخر دهه ۱۹۳۰ تا پیش از آغاز جنگ و مهمتر از همه اوضاع پس از پایان جنگ، تبیین شده است. در فاصله ۱۹۴۱-۱۹۴۵ وسیعاً ترویج نمی‌شد (یا اتحاد شوروی مثل امروز آماجش نبود) زیرا در آن زمان اتحاد شوروی، متحد «دموکراسی‌های غرب» علیه محور فاشیست (یعنی، امپریالیست‌های آلمان، ایتالیا، ژاپن و متحدین آنها) بود. (۳۵) پس از جنگ بود که به این تئوری، کود کاملی داده شد و شکوفایش کردند. چون اتحاد شوروی (و اردوی سوسیالیستی تحت رهبری آن، با پتانسیل قدرت بالا) به مثابه خصم مستقیم امپریالیسم غرب سر بلند کرده بود. پس از پیروزی انقلاب چین در سال ۱۹۴۹، اردوی سوسیالیستی به نظرشان خیلی خطرناکتر آمد.

به این ترتیب، هرچند به لحاظ تئوریک، تمرکز تحلیل توتالیتریسم بر اتحاد شوروی و آلمان نازی است و این دو را دو تجسم یک دولت کاملاً جدید می‌بیند که خطر بی سابقه‌ای برای دموکراسی دارد، اما در واقعیت اتحاد شوروی و بلوک تحت رهبری آن است که آماج این تحلیل می‌باشد -- به این علت ساده که آلمان نازی دیگر وجود نداشت و در جریان جنگ دوم شکست خورده و در بخش غربی آلمان به شکل دموکراسی دوباره متولد شده بود. در این پرتو است که می‌توان اهمیت پافشاری آرنت را فهمید که چرا اکیدا توتالیتریسم را از انواع رژیم‌های دیگر که او آنها را عموماً دیکتاتوری‌های استبدادی و خودکامه می‌خواند، متمایز می‌کند.

طبق نظر آرنت، ایتالیای فاشیست هرگز واقعا کاملاً توتالیتر نبود. (۳۶) حتا در مورد آلمان نازی هنگامی که آرنت آن را با

اتحاد شوروی مقایسه می‌کند، می‌گوید که در آغاز جنگ جهانی دوم آلمان نازی «هنوز کاملاً توتالیتاریزه» نشده بود و این که «تنها در صورتی که آلمان جنگ را برده بود، می‌توانست تبدیل به حاکمیت کاملاً توتالیتر بشود.» (۳۷) در این پرتو اهمیت استدلال مرکزی زیر توسط آرنت را می‌توان کاملاً درک کرد: «بنابراین ترس از اردوگاه‌های اجباری و روشنایی‌ای که می‌افکنند بر ماهیت سلطه تام، می‌تواند خدمت کند به غیر معتبر کردن تمام تمایزات سیاسی منسوخ از راست تا چپ و در کنار آنها و بالاتر از آن‌ها، مهمترین خط کش اندازه گیری سیاسی را برای قضاوت در مورد رخدادهای زمان ما یعنی، آیا در خدمت سلطه توتالیتری هستند یا خیر، به دست دهد.» (38) با توجه به این که این اظهار نظر را در 1950 کرد (و به خاطر بسپارید تمایزگذاری دقیق آرنت را همان طور که در بالا گفت) این «خط کش» آن پایه‌ای است که خدمت می‌کند به نشانه کردن اتحاد شوروی: اگر بخواهیم واژه معاصر را استفاده کنیم، این جاست «چشم شیطان در جهان مدرن». این «خط کش» در عین حال خدمت می‌کند به توجیه بسیاری از رژیم‌ها که چندان هم دموکراتیک نیستند و بخش بسیار بزرگی از «جهان آزاد» را تشکیل می‌دهند و البته همچنین خدمت می‌کند به زیباسازی و منحرف کردن افکار از ماهیت جنایت کارانه دموکراسی‌های امپریالیستی غرب. این است محتوای واقعی و نقش سیاسی تئوری «توتالیتریزم».

حال بازگردیم به برخی از ستون‌های اصلی این تئوری. ابتدا به ساکن، باید مشاهده شود که این ستون‌ها روی هوا بنا شده اند: این تئوری متکی بر مفروضاتی ایده آلیستی است که واقعیت عینی را نادیده گرفته، انکار و/یا تحریف می‌کند. به ویژه شالوده مادی جامعه و دولت را. اول به مسئله دولت پردازیم. در این جا مهم است که به یاد آوریم آن چه را که به تفصیل قبلاً بحث شد که دولت هرگز یک نیروی خنثی نیست و هرگز نمی‌تواند دموکراسی را برای همه تضمین کند. دولت همیشه این یا آن نوع دیکتاتوری را نمایندگی می‌کند. اما دیکتاتوری یک طبقه و نه دیکتاتوری افراد یا گروه‌ها یا احزاب یا جنبش‌های خاص را که گویا به نوعی جدا و در بالای منافع طبقاتی هستند یا یک جورهایی از زیربنای اقتصادی جامعه که روابط طبقاتی ریشه در آن دارد، جدا هستند. دوباره از ریموند لو تا نقل قول موجزی در باره این نکته را می‌آورم (جالب است که این تحلیل درست در طول مناظره بر ماهیت امروزی جامعه شوروی گفته شده است):

«دولت، ابزاری نیست که به هوا پرت می‌شود که هر کس بتواند آن را بگیرد. ابزاری نیست که می‌توان آن را زیر فشار گذاشت که به نفع این یا آن طبقه عمل کند. ... دولت، یک ساختار عینی از جامعه است که خصلتش نه توسط منشاء طبقاتی پرسنل رهبری کننده‌اش بلکه توسط تقسیم کار اجتماعی مشخص که دولت امتداد آن است و توسط روابط تولیدی‌ای که در نهایت دولت باید به آن خدمت کرده و باز تولیدش کند، تعیین می‌شود.» (39)

دقیقاً همین جمله‌ای که در بالا بولد شده است، توسط تئوری توتالیتریزم نادیده گرفته می‌شود (به سهو یا به عمد). بنابراین، به برخی تشابه‌های صوری میان آلمان هیتلری و اتحاد شوروی در زمان رهبری استالین، متوسل می‌شود تا تئوری جدیدی برای دولت اختراع کند که عمیقاً، نه تنها متفاوت از دموکراسی است بلکه حتا متفاوت از دولت‌های آشکارا دیکتاتوری (مرتجعین، مستبدین، خوکامه‌ها و غیره) است که سابق بر این می‌شناختیم. همانطور که دیده ایم، جوهر توتالیتریزم توسط این تئوریسین‌های آنتی-توتالیتر، صرفاً این نیست که حزبی آشکارا اعلام اقتدار می‌کند یا حتا این نیست که حزبی در رهبر خطنانپذیر تجلی پیدا می‌کند یا آشکارا دشمنانش را به اسم آرمان‌های حزب و اراده رهبر سرکوب می‌کند. بلکه بالاتر از همه اینها، اعلام آشکار هدف و قصد جدی در تحقق آن در زمینه کنترل و تغییر شکل کل جهان و بیشتر از آن، مردمی که جامعه بشری را تشکیل می‌دهند - تغییر جوهر آنها، نه فقط در روابط اجتماعی اشان بلکه همچنین در تفکر، ارزش‌ها، اخلاقیات ... حتا در زمینه احساسات و عواطف.

قبل از این که به تفاوت عمیق میان «آلمان هیتلری» و «روسیه استالینستی» پردازیم، لازم است ابتدا، نگاهی کنیم به محتوای تشابه واقعی میان این دو در مقایسه با دیگر قدرت‌های جهان در آن دوره مهم از تاریخ جهان که این دو وجود داشتند؛ دوره‌ای که ماتریکس جهانی-تاریخی تئوری توتالیتریزم فراهم می‌کند: یعنی، دوره پیش درآمد جنگ جهانی دوم، آغاز و تداوم آن. تشابه اساسی فقط این نیست که هر دوی آنها در وضعیت فوق العاده سختی به سر می‌بردند و به سمت اتخاذ اقدامات فوق العاده رانده می‌شدند - همه قدرت‌های جهان در این وضعیت بودند یا این وضعیت را پیدا کردند. بلکه، هر دوی آنها در موقعیتی قرار داشتند که کل ساختار روابط قدرت که دولت‌های اروپایی (و ایالات متحده) را در بر می‌گرفت و منافع انگلو-فرانسه (و آمریکا) در آن سلطه داشت را به طور جدی تغییر دهند و به این ترتیب کاملاً کل ساختار روابط قدرت را در جهان طوری عوض کنند که منافع انگلو-فرانسه آمریکا مهلک می‌بود. اما تشابهات همین جا خاتمه می‌یابد. در سراسر این دوران، آلمان همواره یک دولت بورژوا امپریالیستی بود، هرچند که در خانه نه به شکل دموکراسی بورژوایی «کلاسیک» بلکه به شکل فاشیستی (علناً تروریستی) از دیکتاتوری بورژوایی، حکومت می‌کرد. و از طرف دیگر، در سراسر این دوره اتحاد شوروی کماکان یک دولت سوسیالیستی، دیکتاتوری پرولتاریا، بود؛ هرچند که دارای خطاهای جدی (و حتا اگر بگوییم خطاهای فجیع، غلو نکرده و یا غیر مستحق حرف زده ایم) در چگونگی پیشبرد این دیکتاتوری و دفاع از نظام اجتماعی و بسط آن، بود.

این مسئله ما را به نکته اساسی که قبلاً تاکید شد، باز می‌گرداند: با تمام خصوصیات غربی که آلمان نازی داشت (از جمله «انحراف‌های» از سیاست‌های اقتصادی «کلاسیک» سرمایه داری)، روابط تولید زیربنایی، تقسیم کار و دینامیک‌های انباشت آن جملگی همان‌ها بودند که مال سرمایه داری است، به ویژه سرمایه داری در مرحله امپریالیستی اش. در حالیکه،

در اتحاد شوروی در همان دوره، با تمام سختی‌هایی که با آن مواجه بودند و اشتباهاتی که در انجامش و پیشبرد تغییرات سوسیالیستی در جامعه داشتند، روابط تولیدی زیربنایی، تقسیم کار، و فرآیند انباشت، سوسیالیستی بودند. در عین حال باید تاکید کنیم که سوسیالیسم جامعه‌ای است **در حال گذار** به کمونیسم و هنوز با بسیاری از بقایا و «عیب‌های» به ارث برده از جامعه کهنه رقم می‌خورد و مضاف بر آن، جامعه‌ای است که دارد در مقابل نیروهای احیای سرمایه داری، در خود جامعه سوسیالیستی و در مقیاس بین المللی، برای زنده ماندنش می‌جنگد. همه اینها در اتحاد شوروی در دوره پیش درآمد جنگ دوم و در طول آن، تبارزات بسیاری حادی داشتند. اما هرگز تفاوت اساسی و کیفی میان سوسیالیسم و سرمایه داری را از بین نمی‌برد. تشابهات درجه دوم میان شوروی تحت رهبری استالین از یک طرف و آلمان نازی امپریالیست (و همچنین، با انگلستان، فرانسه و آمریکا و دیگر دولت‌های امپریالیستی از جمله اتحاد شوروی پس از استالین) از طرف دیگر نیز هرگز این تفاوت اساسی را محو نمی‌کند.

و این به نوبه خودش ما را به بُعد تعیین کننده دیگر می‌رساند که نشان می‌دهد تا چه حد آنتی توتالیترها در تقابل با متد و تحلیل علمی و ماتریالیستی از جامعه قرار دارند. یکی از حیرت انگیزترین جنبه‌ها در مفهوم توتالیتراریسم این است که کلا (اگر نگوییم، مطلقا و کاملا) هر نوع حس تضاد و وجود تنش دینامیک در زیربنای اقتصادی در جوامع به زعم آنها توتالیتر (چه سرمایه داری یا سوسیالیستی، در راست و چپ) را حذف می‌کنند. این را به وضوح در ۱۹۸۴ جورج اورول می‌توان دید. در این رمان، نخبگان حاکم حزبی (که سرکرده شان شخصیت **برادر بزرگ** است) کاملا و مطلقا همه چیز را، از جمله عرصه اقتصادی را در دست و تحت کنترل دارند؛ در حالی که در واقعیت، در جهان واقعی، همه جنگ‌ها در نهایت از این جا بر می‌خیزند، اما جنگ‌های جامعه توتالیتر ربطی به تضادهای زیربنایی در نظام اقتصادی ندارد، بلکه صرفا ابزاری برای کنترل و به بازی گرفتن اهالی، تا حد عواطف شان است (جنگ‌ها ظهور می‌یابند؛ ولی کاملا هم معلوم نیست آیا واقعا صورت می‌گیرند یا اصلا اهمیتی دارد که جنگ می‌شود). شاید بتوان اورول را بخشید! زیرا، او ادعا نمی‌کند که دارد یک تحلیل علمی می‌دهد. بلکه، دارد علمی-تخیلی می‌نویسد. اما، آرنت را نمی‌توان بخشید زیرا او با جدیت تمام عروج توتالیتراریسم را اعلام و تحلیل می‌کند:

«ما در واقع در پایان عصر سود و قدرت بورژوازی و همچنین پایان امپریالیسم و گسترش هستیم. تهاجمی بودن توتالیتراریسم از شهوت قدرت سرچشمه می‌گیرد و اگر هم با تب و تاب می‌خواهد گسترش یابد، به خاطر گسترش یا سود نیست. بلکه دلایل ایدئولوژیک دارد: برای این است که دنیا را یک دست کند، ثابت کند که شامه مخصوص اش درست بوده است.» (۴۰)

در این جا مجال شکافتن و نقد کامل این نوع اظهارات یا بررسی همه جانبه اقتصاد سیاسی آرنت آن طور که می‌توان از کتاب **توتالیتراریسم** او استخراج کرد را نداریم. اما خوشبختانه، این کار در این جا ضروری هم نیست: تحلیل همه جانبه از دینامیک‌ها و اجبارهای دولت‌های امپریالیستی امروز جهان (از جمله، اتحاد شوروی) در جای دیگر انجام شده است. (41)

مضافا خود زندگی و بررسی رخدادهایی که هم اکنون در اطراف ما جاری است، منبع غنی‌ای برای رد استدلال آرنت فراهم می‌کند. اما در این جا مناسب است و افشا کننده است که به تحلیل آرنت از امپریالیسم توجه کنیم که به شدت تحت تاثیر تئوری‌های رزا لوگزامبورگ می‌باشد. در نقل قول زیر که آرنت از رزا لوگزامبورگ می‌آورد می‌توان آن را دید:

«بحران‌ها و رکودهایی که در دهه‌های قبل از عصر امپریالیسم از پی یکدیگر آمدند، سرمایه داران را به این فکر انداخته بود که تمام سیستم اقتصادی تولید آنها وابسته به عرضه و تقاضایی است که اکنون باید از «بیرون جامعه سرمایه داری» بیاید. تا زمانی که سیستم سرمایه داری، همه طبقاتش را با کل ظرفیت مولده شان کنترل نکرده بود، چنین عرضه و تقاضایی از داخل ملت می‌آمد. وقتی سرمایه داری بر تمام ساختار اقتصادی سیطره یافت و تمام قشرهای اجتماعی وارد مدار تولید و مصرف سیستم شدند، سرمایه داران به وضوح باید تصمیم می‌گرفتند که یا شاهد فروپاشی کل سیستم باشند یا بازارهای جدید پیدا کنند، یعنی، به کشورهای جدیدی نفوذ کنند که هنوز تحت سرمایه داری نبودند و در نتیجه می‌توانستند یک عرضه و تقاضای غیر سرمایه داری را فراهم کنند.» (۴۲)

لوگزامبورگ یک انقلابی و بنیان گذار حزب کمونیست آلمان بود و در سال ۱۹۱۹ به دست مقامات نظامی که تحت فرمان حزب سوسیال دموکرات عمل می‌کردند به قتل رسید.» (۴۳) اما بینش و خط سیاسی‌اش دارای گرایش‌های رفرمیستی بود. و پایه آن را می‌توان در تئوری غلط اقتصاد سیاسی‌اش مشاهده کرد.

همان طور که **آمریکا در سراسیمه** شرح می‌دهد:

«لوگزامبورگ نتوانست ویژگی مرحله امپریالیستی توسعه سرمایه داری را درک کند. به ویژه تضاد میان انحصار و رقابت را. برای لوگزامبورگ، نفوذ گسترده بین المللی سرمایه داران عمدتا امری مربوط به افزایش و گسترش حوزه تجارتش با باقی جهان بود. ...

در سال ۱۹۱۳، لوگزامبورگ اثر تئوریک مهم‌اش به نام **انباشت سرمایه** را منتشر کرد. در این اثر و اثر بعدی به نام **آنتی-کریستیک** او مدلی را طرح کرد که مبتنی بر کاهش مزمن تقاضا بود ... طبق گفته لوگزامبورگ، بستن این شکاف در تقاضا مستلزم طبقه‌ای از خریداران از بیرون جامعه سرمایه داری بود که می‌توانند محصولات را جذب کنند بدون این که بر آن اضافه کنند. و این مصرف کنندگان را می‌توان در بخش‌های ماقبل سرمایه داری یا غیر سرمایه داری، عمدتا در مستعمرات یافت. اما، عاقبت این لایه‌ها هم در فرآیند تولید سرمایه داری ادغام می‌شوند و هیچ کس دیگر در دنیا باقی

نمی‌ماند که این تولید کالایی را محقق کند. بنابراین، سرمایه داران قادر نخواهند بود که ارزش اضافه را محقق کنند و انبساط بیشتری را متعهد شوند.» (۴۴)

این تحلیل تلویحا می‌گوید که سرمایه داری، با دینامیک‌های خودش به حد نهایی‌اش رسیده و تمام خواهد شد. به سادگی می‌توان دید که چطور، چنین تحلیلی می‌تواند همراه باشد با گرایش‌های سیاسی تدریج گرایانه، با مقاومت در مقابل تلاش برای تسریع انقلاب پرولتری از طریق «هول دادن» کارگران از «بیرون» یا «از بالای» صفوف شان. در حالی که این کاری است که لنین اساسا انجام داد و تقاضا می‌کرد و بسیار صحیح بود (به ویژه می‌توان در چه باید کرد؟ آن را مشاهده کرد) (۴۵) و همچنین سخت نیست ببینیم که چگونه، وقتی تحلیل رزا لوگزامبورگ به دست آرنست (که اگر بخواهیم نرم بگوییم یک سوسیال دمکرات، یک ضد انقلابی بود) می‌افتد، می‌تواند در خطی ادغام شود که می‌گفت سرمایه داری و امپریالیسم، اساسا به حد خود رسیده اند و توسط توتالیتاریسم جایگزین شده اند. در سطحی می‌توان گفت این جا شاهد مورد دیگری هستیم از «دفعه اول تراژدی، دفعه دوم کم‌دی». اما در این مورد، تئوری‌های مضحک توتالیتاریسم، به خصوص در آماج شان علیه کمونیسم واقعی و علیه سوسیال امپریالیسم شوروی امروز، نقش مهلک و جدی‌ای را به عنوان سلاحی در دست امپریالیست‌های غربی بازی می‌کند.

بنابراین، به ویژه ضروری است که به برخی از بهتان‌ها علیه استالین و تحریف رخدادها در «روسیه استالینیستی» که در کتاب **توتالیتاریسم** آرنست هست، جواب دهیم. جنبه مثبت استالین (و به طور کلی، جنبه عمده اش) این بود که نماینده اعمال دیکتاتوری پرولتاریا و عملی کردن اولین گام‌های عمیق در ایجاد تحول سوسیالیستی بود. و به طور درجه دوم، جنبه منفی داشت که بسیار جدی بود و دارای برخی مشخصات رویزیونیستی‌هایی بود که پس از مرگش به قدرت رسیدند و سرمایه داری را در اتحاد شوروی احیاء کردند. حملات آنتی توتالیتار علیه استالین مشتمل بر هر دو جنبه فوق است اما هر دو جنبه، به طرز غیر قابل شناختی تحریف شده اند و سپس در شکل تحریف شده با هم ترکیب و بزرگمایی شده اند و به حد یک هیولای گروتسک رسانده شده اند. (۴۶)

آرنست، در حمله‌اش به استالین راضی به این نیست که بر اشتباهات واقعی «دوران استالین» دست بگذارد. اشتباهاتی چون: تکیه بیش از اندازه گسترده بر پلیس مخفی برای شناسایی و سرکوب ضد انقلاب، به جای تکیه بر فعالیت گری آگاهانه توده‌های مردم؛ قاطی کردن دو نوع تضاد اساسا متفاوت (تضاد میان مردم و دشمن و تضادهای درون خود مردم) به طوری که آماج سرکوب بیش از حد وسیع شد و در بین مردم «برودت» حاکم شد، و در واقع توانایی مردم را در پیش برد مبارزه طبقاتی علیه استثمارگران قدیمی و نوظهور بسیار تضعیف کرد؛ افراط‌گری‌هایی در مبارزه برای کلکتیویزه کردن کشاورزی؛ و همراه با این، و به خصوص به مثابه بخشی از مبارزات درون حزبی که جنبه مهمی از مبارزه کلی در جامعه بود دست زدن به برخی باز نویسی‌های تاریخی زمخت. آرنست همچنین به اختراع یا تکرار داستان‌های وحشتناک اکتفا نمی‌کند؛ مانند این که ده‌ها میلیون انسان بیگناه در معرض ترور بودند و/یا اعدام شدند. و البته او اصلا انتقادی به استالین ندارد که وی تا حدی زیادی ماهیت امپریالیستی و ارتجاعی دموکراسی‌های غربی را که در نزاع با آلمان بودند و استالین دنبال اتحاد با آنها بود می‌پوشاند -- در اواخر دهه ۱۹۳۰ و پس از حمله آلمان به شوروی و ورود شوروی به جنگ دوم. در حالی که در این مورد استالین باید مورد انتقاد قرار بگیرد. اما به جای انتقاد به اشتباهات واقعی، آرنست نه تنها همان اشتباهات را غلوآمیز کرده و شکل شان را عوض می‌کند، بلکه بهتان‌های عجیب اختراع می‌کند تا هر آن چه را که شده بود (همراه با بسیاری کارها که هرگز نشده بود) از اساس مادی واقعی‌اش بگسلد و از چارچوب سیاسی واقعی‌اش بیرون بیاورد و به مثابه تبارز یک اراده توتالیتار شهودی^۱ باز تفسیر کند. ساده‌تر بگوییم معنی‌اش این می‌شود که، همه‌اش توطئه توتالیتارها بود و استالین هم توتالیتار اعظم بود. هیچ مبارزه طبقاتی‌ای نبود، هیچ محاصره امپریالیستی اتحاد شوروی در کار نبود، هیچ خطری سیستم سوسیالیستی را از درون و بیرون تهدید نمی‌کرد، در واقع سوسیالیسمی در کار نبود یا تا هر درجه ای که این چیزها وجود دارد، صرفا بهانه یا نقاب‌های دم دست هستند برای انگیزه‌های واقعی شهوت توتالیتاری برای دست یافتن به سلطه مطلق. چند مثال می‌زنم تا به روشن شدن مسئله کمک کند.

خیلی‌ها، مدتهاست این فکت را فهمیده اند که پس از مرگ لنین، یک مبارزه واقعی در حزب کمونیست شوروی، میان استالین و تروتسکی و دیگر رهبران حزب، جریان داشت. مبارزه بر سر این بود که در آن اوضاع بین المللی، جامعه شوروی چه جهتی را باید در پیش بگیرد-- اوضاع بین المللی از این قرار بود بریتانیا، ایالات متحده و فرانسه بر آن حاکم بودند، آلمان در نتیجه جنگ جهانی اول در هم شکسته شده بود، اما تلاش‌هایی که برای انقلاب در آلمان شده بود نیز در هم شکسته شده بود و چشم انداز انقلاب موفق در بازه زمانی فوری در نقاط دیگر نیز وجود نداشت اما آرنست همه اینها را توهمات می‌داند. طبق دیدگاه او، کل مسئله و به ویژه تضاد میان خط استالین در مورد امکان سوسیالیسم در یک کشور و تئوری «انقلاب پرممانت» (انقلاب متداوم) تروتسکی که امکان سوسیالیسم در یک کشور را انکار می‌کرد، صرفا یک اختراع بود؛ وسیله‌ای بود که استالین اختراع کرده بود چون شهوت توتالیتاری برای گرفتن قدرت مطلق را داشت. واقعا شوخی نمی‌کنم! این واقعا حرف خود آرنست است: «استالین همچنین، وقتی تئوری‌اش در مورد "سوسیالیسم در یک کشور" را اختراع کرد و بار انقلاب جهانی را به دوش تروتسکی افکند، حساب افکار عمومی روس و هم جهان غیر روس را کرد.» (۴۷)

آرنت به ما میگوید، کلکتیویزاسیون کشاورزی در اتحاد شوروی هم همین داستان بود. او کل مسئله را یک فاجعه جبران ناپذیر می‌داند. به نظر می‌آید پیشنهادش این است که «نپ» (سیاست اقتصادی نوین) باید بی انتها ادامه می‌یافت. در حالی که این، سیاستی بود که بعد از جنگ داخلی در اوایل دهه ۱۹۲۰، لنین به عنوان یک اقدام موقت، مبتکرش بود و به صراحت آن را یک عقب نشینی خوانده بود. آرنت می‌گوید، اما، استالین با این سیاست گسست کرد و سیاست کلکتیویزاسیون اجباری را پیش برد که نتایج فاجعه بار داشت. او نمی‌گوید که در آن زمان، کلکتیویزاسیون کشاورزی بخشی از مبارزه حاد میان سوسیالیسم و سرمایه داری بود - مبارزه‌ای که روستا یک نقطه تمرکز و میدان تعیین کننده‌اش بود. او می‌گوید علت این اقدامات ... (آیا مجبورم دوباره بگویم؟) ... شهوت توتالیتری استالین برای کسب قدرت مطلقه بود. آرنت با همین روش می‌تواند بنویسد که در اوایل دهه ۱۹۳۰ وقتی که رژیم استالین «شروع به انحلال طبقات کرد»،

«به دلایل ایدئولوژیک و پروپاگاندا، انحلال کردن را با طبقات ملاک، طبقه متوسط جدید در شهرها، و دهقانان در روستا آغاز کرد. دهقانان تا آن زمان، به خاطر ترکیب تعداد و مالکیت، پتانسیلا قوی ترین طبقه اتحاد شوروی بودند؛ در نتیجه، منحل کردن آن‌ها خیلی همه جانبه‌تر و بیرحمانه‌تر از هر گروه دیگر بود و از طریق ایجاد قحطی مصنوعی و دیپورت کردن تحت لوای خلع ید از کولاک‌ها و به خاطر کلکتیویزاسیون، پیش برده شد.» (۴۸)

سخت است آدم بداند نسبت به این نوع اظهارات باید گریه کند یا بخندد. آرنت مطلقا هیچ حسی نسبت به پولاریزاسیون طبقاتی که در میان دهقانان آن زمان در اتحاد شوروی وجود داشت، ندارد و به طور خاص نمی‌فهمد که این کولاک‌ها (دهقانان ثروتمند) به طور مکرر و بیرحمانه از شرایط سخت و اغلب نامیدانه در روستا، سوء استفاده کرده و خود را ثروتمند کرده بودند، حتا از طریق احتکار غلات برای بالا بردن قیمت‌ها در شرایطی که مردم در حال گرسنگی یا در آستانه آن بودند. (آرنت تقریبا کولاک‌ها را موجودات افسانه‌ای می‌داند که توسط وزارت پروپاگاندا توتالیتری استالین - وزارت حقیقت در ۱۹۸۴ اورول - اختراع شده بود). بله در مبارزه علیه کولاک‌ها و در کلکتیویزاسیون کشاورزی در اواخر دهه ۱۹۲۰ تا اوایل ۱۹۳۰ اشتباهات وجود داشت: برخی اوقات سرعت کلکتیویزاسیون بیش از اندازه زیاد بود، در برخی وضعیت‌ها زور به کار برده شد در حالی که باید تکیه بر اقتاع می‌بود، گاه همراه با کولاک‌ها به دهقانان میانه حال حمله می‌شد و اشتباهات دیگر (و خود استالین توجهات را به بسیاری از این اشتباهات جلب کرد و برای اصلاح آنها کار کرد) (۴۹) اما، واقعا، آرنت و دیگر «آنتی استالینیست‌ها» به کنار، کولاک‌ها کسانی نبودند که برای یک روش زندگی روستایی دست نخورده می‌جنگیدند. آنها استثمارگرانی بودند که می‌چاپیدند و سوء استفاده می‌کردند.

اما خشم برانگیزتر از همه، و در عین حال، اساسی ترین جنبه بازنگاری تاریخ توسط آرنت، تلاش او در انکار وجود ذره‌ای تخاصم میان «روسیه استالینیست» و «آلمان نازی» یا بین کمونیست‌های شوروی و نازی‌ها است. در واقع، طبق نظر آرنت این دو طرف، و شخص هیتلر و استالین، به شدت حس احترام و ارادت متقابل داشتند، زیرا روح خویشاوندی میان خود را می‌توانستند حس کنند. آرنت برای اثبات این مسئله و تخته گاز رفتن در رابطه با آن، نه تنها اظهار نظرهای احترام آمیز از سوی هر یک از طرفین نسبت به طرف دیگر را نقل می‌کند (که فوراً می‌توان آن را کنار زد و گفت، کدام دشمنان جدی به این یا آن شکل به یکدیگر ابراز احترام نکرده اند؟) او حتا تا آن جا جلو می‌رود که ادعا می‌کند، «بر خلاف برخی افسانه‌های پسا جنگ، هیتلر هرگز نمی‌خواست از "غرب" علیه بلشویک‌ها دفاع کند بلکه همیشه، حتا وسط مبارزه علیه روسیه شوروی، آماده بود تا به "سرخ‌ها" بپیوندد تا مشترکا غرب را نابود کنند.» (۵۰) حُب واضح است که هیتلر هرگز قصد آن نداشت که از غرب در مقابل بلشویسم دفاع کند زیرا او همیشه قصد داشت دیگر قدرت‌ها، از جمله در خود غرب، را شکست دهد. اما این که هیتلر هیچ تخاصمی با بلشویسم نداشت، و آنتی کمونیسم‌ها او صرفا نوعی بازی بود، مسخره است؛ و این که این ادعا در کتابی شده که خیلی‌ها آن را جدی می‌گیرند، شگفت آور است. و در رابطه با این اظهار نظر که هیتلر همیشه آماده بود برای نابودی غرب، حتا در بحبوحه جنگ تلخ و خرد کننده با اتحاد شوروی (جنگی که آرنت آن را صرفا یک «مبارزه» می‌خواند) به «سرخ‌ها» بپیوندد، بار دیگر همان گفته قدیمی را نشان می‌دهد که کاغذ هر چیزی را که رویش بنویسی تحمل خواهد کرد. آیا آن طور که آرنت می‌گوید، قرار است ما باور کنیم کل جنگ میان آلمان و اتحاد شوروی که ۴ سال طول کشید و جبهه تعیین کننده کل جنگ جهانی دوم در اروپا بود، و هیتلر هر آن چه داشت به میدان آورد و نهایتا باخت در حالی که مردم شوروی فداکاری‌های عظیم کردند تا ماشین قدرتمند نظامی تحت فرمان هیتلر را شکست دهند؛ کل جنگ نتیجه هوس‌های هیتلر یا استالین بود، که به خاطر یک دلیل مسخره یا شاید به خاطر برخورد اراده‌های توتالیتر علیرغم تمایلات هیتلر، نمی‌توانستند به هم بپیوندد (و تقصیر استالین بود)؟ به نظر می‌آید، این است روش تئوریسین‌های آنتی توتالیتر که تاریخ می‌نویسد (یا آن را باز نویسی می‌کنند).

تاریخ واقعی این رخدادها مهم، همراه با یک تحلیل پایه‌ای از علل زیربنایی آن و نیروهای محرکه‌اش به طور موجز در **آمریکا در سراسیمه** خلاصه شده است و با توجه به تحریف‌ها و سقوط آرنت به عمق جعلیات و ابهامات و مقدار عظیم گجی و اطلاعات غلط که در حول و حوش این مسئله هست، ارزش دارد که نقل قول طولانی‌ای از این خلاصه در کتاب **آمریکا در سراسیمه** بیاورم:

«ریشه‌های جنگ جهانی دوم در تجدید تقسیم جهان در ۱۹۱۸ قرار داشت. فاصله بین این دو جنگ صرفاً ترک مخاصمه‌ای بود که ضرورتاً شکسته می‌شد. ایالات متحده آمریکا، از درون جنگ اول قوی‌تر بیرون آمد؛ موقعیتش را در آمریکای لاتین که توسعه یافته‌ترین مستعمرات را داشت، محکم کرد. اما جا به جا کردن قدرت‌های امپریالیستی دیگر از مواضع کلیدی شان در آسیا و آفریقا که سودآورترین و استراتژیک‌ترین نقاط بودند، نیازمند تلاش شدید تری بود. آمریکا طرح‌هایی را در مورد مستعمرات خاور دور و عرصه‌های نفوذ بریتانیا در سر داشت. طرح‌هایی که با شروع و تداوم بحران شدید در طول دهه ۱۹۳۰ به شکل اضطراری تری در دستور کار قرار گرفتند. ضرورت ژاپن به توسعه امپراتوری‌اش در نتیجه جنگ جهانی اول به طور ناقص پاسخ گرفته بود و این بار با قدرت بیشتری ابراز وجود می‌کرد. بورژوازی آلمان، بدون برخورد مستقیم با هر دو کشور انگلستان و به ویژه فرانسه نمیتوانست خود را از زیر فشار ناشی از شکست در جنگ جهانی اول خلاص کند.

آلمان در غرب با فرانسه و بلژیک و در شرق با گروهی از اتحادهای دفاعی میان دولت‌های کوچکتر که اکثر آنها توسط فرانسه حمایت میشدند، هم مرز بود؛ و از ناحیه دریا در رزمگاه اروپایی با نیروی دریایی مسلطتر بریتانیا روبرو بود. در مراحل نخستین جنگ، آلمان به لهستان حمله کرد تا بتواند یکی از متحدین جبهه بریتانیا - فرانسه را در هم شکند و در نبرد آتی بزرگتر به نفع خویش از آن استفاده کند. ...

... استراتژی انگلستان در مورد چگونگی برخورد به آلمان، بیان اولیه خود را در سیاست «آرامش طلبی» نخست وزیر، نه ویل چمبرلین یافت. قصد قرارداد سال ۱۹۳۸ چمبرلین در مونیخ از واگذار نمودن سودنتلند به آلمان، در حقیقت راندن آلمان به سوی شرق و برخورد با اتحاد شوروی بود. ... اما، این مسئله به هیچ وجه نه برای انگلستان و نه برای آمریکا مطرح نبود که به آلمان اجازه بلعیدن اتحاد شوروی را بدهند: آنها صرفاً می‌خواستند شوروی به دست آلمان به حالت خفگی بیفتد. اتحاد شوروی به درستی عزم جزم کرد که نه بلعیده شود و نه در هم شکسته شود. از آنجا که شوروی به زمان احتیاج داشت و آلمان محتاج این بود که پیش از حمله به شوروی یک سرزمین غربی قابل دفاع به وجود آورد، پس بنابراین دو کشور یک موافقتنامه عدم تعرض دو جانبه در اوت ۱۹۳۹ امضاء کردند. ... آلمان به نوبه خود به این نتیجه رسید که بیرون زدن از حصارهای تقسیم جهان به شکل موجود در آن زمان و کنار زدن بریتانیا به عنوان قدرت امپریالیستی مسلط (و نهایتاً خوردن امپراتوری مستعمراتی آن) بدون کسب برتری کامل نظامی و سیاسی بر بریتانیا حاصل شدنی نیست. تا آنجا که به امپریالیستهای آلمانی مربوط میشد، شکست اتحاد شوروی کلید به زانو درآوردن بریتانیا بود. غارت صنایع، کشاورزی، و منابع معدنی فراوان شوروی مثل مناطق نفت خیز جنوبی آن در حالیکه فی نفسه منبع سود بود، در عین حال برای فعال نگاه داشتن ماشین جنگی آلمان نیز ضروری بود. سپس، بدین ترتیب آلمان میتواند کل وزنه نظامی‌اش را به سوی غرب متوجه کند که اکنون توسط منابع کل قاره اروپا حمایت می‌شد. ...

... اما معلوم شد که طرح عمده نیروهای متفقین ایالات متحده و بریتانیا برای شکست آلمان به وسیله ارتش سرخ اتحاد شوروی است. در این جا، تاریخ نظامی بسیار روشن است. حتی وینستون چرچیل در مارس ۱۹۴۳ اعتراف کرد که در طول شش ماه بعدی همان سال، در حالیکه استالین در نبرد با ۱۸۵ لشکر آلمان است، بریتانیا و آمریکا باید خود را با نیم دوجین لشکر آلمان سرگرم کنند. مجموعاً در رابطه با جنگ، اتحاد شوروی ۲۰ میلیون تلفات جانی داشت که از این عده ۷،۵ میلیون به طور مستقیم در جنگ کشته شدند. در جهت مقابل، جمع کل کشته‌های فرانسه، انگلستان و آمریکا در نبرد مستقیم کمتر از ۷۵۰ هزار نفر بود یعنی، کمتر از ۱۰ درصد کشته‌های شوروی. به عبارت ساده تر، اتحاد شوروی مسئول شکست دادن آلمان بود. آنچه که نه آلمان‌ها و نه امپریالیست‌های آمریکایی حساب نمی‌کردند، توان و قدرت ارتش شوروی در عقب راندن متجاوزین آلمانی پس از متوقف نمودن آنها در استالینگراد بود. و البته، پژواک و پس لرزه‌های سیاسی این امر را نیز پیش بینی نمی‌کردند.» (۵۱)

یکی از خیره کننده ترین چیزها در **توتالیتاریسم** آرنه، این است که او چگونه کل تلاش استالین، از اواسط دهه ۱۹۳۰ تا اواخر همان دهه، برای جلب «دموکراسی‌های غربی» که وارد اتحادی با شوروی علیه آلمان شوند را ماستمالی کرده (یا کاملاً نادیده می‌گیرد). سیاست وحدت استالین، توسط «دموکراسی‌های غربی» رد شد و این را پیمان مونیخ به سال ۱۹۳۸ که در بالا مورد اشاره قرار گرفت و رخدادهای دیگر، برجسته کرد. حال، همان طور که قبلاً هم گفتم، می‌توان به این سیاست استالین انتقاد کرد و باید از این نقطه نظر انتقاد کرد که همراه بود با پوشاندن ماهیت امپریالیستی و ارتجاعی این «دموکراسی‌های غربی»، و مخدوش کردن محتوای طبقاتی خود دموکراسی و عوض کردن ناگهانی جهت جنبش بین المللی کمونیستی طبق ضرورت‌های این سیاست. اما نکته مهم در این جا آن است که در سال ۱۹۳۹، استالین زمانی وارد پیمان میان اتحاد شوروی و آلمان شد که قبل از آن به طور مکرر تلاش کرده بود که «دموکراسی‌های غربی» را وارد اتحادی علیه آلمان کند و مکرراً از سوی آنها کنار زده شده بود. و همان طور که در **آمریکا در سراشیب** تشریح شده است، پیمان با آلمان برای این امضاء شد که «اتحاد شوروی نیاز داشت زمان بخرد و آلمان هم نیاز داشت که قبل از به محاصره

در آوردن شوروی، یک حاشیه غربی قابل دفاع برقرار کند.» اما البته، آرنست به هیچ یک از این مسائل ورود نمی‌کند یا در پرتوی آن به مسائل نمی‌پردازد (او چند ارجاع می‌دهد به چرخش سریع و دراماتیک در سیاست خارجی شوروی اما هرگز حتا نزدیک نمی‌شود به بررسی پایه واقعی برای آن، و طبق معمول این چرخش‌ها را هم ... نمونه دیگری از حيله بازی توتالیتری می‌بیند.)

آرنست نمی‌تواند دینامیک‌های واقعی درگیر در تمام این رخدادها را ببیند - به خصوص ضرورت واقعی که در مقابل اتحاد شوروی بود و سیاست‌های شوروی در پاسخ به آن ضرورت را (این سیاست‌ها با خطاها همراه بود که آن‌ها را می‌توان و باید از موضع علمی و انقلابی کمونیستی شناسایی و نقد کرد). آرنست، قادر نیست این دینامیک‌ها و واکنش به آن‌ها را تشخیص دهد، زیرا مبنای مرکزی کل تئوری آنتی توتالیتراریسم و عقیده‌اش این است که توتالیتراریسم دارای منطق و دینامیک قائم به ذات است، که به ویرای تمایزات چپ و راست می‌رود و جایگزین آن تمایزات می‌شود - اگر این مبنای مرکزی کنار گذاشته شود کل تئوری فرو می‌پاشد. همه چیز و تمام واقعیت باید از منشور این تئوری و باورهایش بگذرد، هر چند که در این پروسه لازم باشد، واقعیت هر چه بیشتر خم شود تا به تئوری بخورد. به این ترتیب، متدولوژی علمی مارکس - ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی - که به واسطه آن مارکس به زیرخان سطح نفوذ می‌کند و اغلب اوقات ظواهر پدیده‌ها را وارونه می‌کند تا سرچشمه‌های واقعی سازمان اجتماعی بشر و تکامل تاریخی‌اش را آشکار کند، در نگاه آرنست عبارتست از «تلاش بزرگ مارکس برای بازنویسی تاریخ بر حسب مبارزه طبقاتی». (۵۲) زیرا اگر حقیقت باشد - و آنهم حقیقت علمی با اهمیت مرکزی و بسیار اثرگذار -- که «مبارزه طبقاتی قوه محرکه فوری تاریخ است» (۵۳) آنگاه فرد چگونه می‌تواند امیدوار باشد که چنین تفاسیری را آرنست به طور مستند اثبات کند:

«ایده داروین از انسان به مثابه محصول یک تکامل طبیعی، زیربنای باور نازی به قوانین نژادی به مثابه تبارز قانون طبیعت در انسان است که ضرورتاً با ظهور نوع انسان کنونی متوقف نمی‌شود؛ همان طور که، باور بلشویک‌ها به مبارزه طبقاتی به مثابه قانون تاریخ ریشه در انگاره مارکس دارد که جامعه را محصول یک حرکت غول آسای تاریخی که طبق قوانین حرکتی خودش به طرف پایان زمان تاریخ هنگامی که خودش را ملغاً خواهد کرد در حرکت است.» (۵۴)

در این جا آن چه قابل توجه است، فقط تحریف تاریک اندیشانه مارکس توسط آرنست (و رویکرد تاریک اندیشانه‌اش نسبت به داروینیسم) نیست. بلکه این انگاره آرنست است که تئوری مارکسیستی در باره مبارزه طبقاتی همان ماهیت را دارد که تئوری نازی‌ها در باره نژاد با نتایج نسل کشی‌اش. به این خاطر، آرنست می‌تواند بدون شرم چنین چیزی را بنویسد:

«شک نمی‌توان کرد که رهبریت نازی واقعا باور داشت و این صرفاً یک پروپاگاندا نبود که «هر چه دقیق‌تر قوانین طبیعت و حیات را تشخیص داده و مشاهده کنیم ... به همان اندازه بیشتر ما خود را بر اراده قدرت متعال منطبق می‌کنیم. هر چه بصیرت بیشتر در مورد اراده قدرت متعال داشته باشیم، همانقدر بیشتر موفق خواهیم بود.» کاملاً واضح است که فقط با کمی تغییر می‌توان این دو جمله را منطبق بر مرام استالین کرد که این طور می‌شود: «هر چه دقیقتر قوانین تاریخ و مبارزه طبقاتی را تشخیص داده و مشاهده کنیم، همان قدر بیشتر می‌توانیم خود را با ماتریالیسم دیالکتیک منطبق کنیم. هر چه بصیرت بیشتری نسبت به ماتریالیسم دیالکتیک داشته باشیم، اراده ما برای موفقیت بیشتر می‌شود.» در هر حالت، انگاره استالین در مورد «رهبریت صحیح» را بهتر از این نمی‌توان نمایش داد.» (۵۵)

حتا اگر قبول کنیم که تحت رهبری استالین گرایش‌های مسلمی وجود داشت که جوانبی از مارکسیسم-لنینیسم را تا حدی مکانیکی و برخی از مبانی آن را تبدیل به دُگم می‌کرد، آیا کسی با عقل درست (کسی که بینش و نگاهش به واسطه آپریوریسم آنتی توتالیتری و تعصب طبقاتی کاملاً مخدوش و تاریک نشده است) واقعا نمی‌تواند تفاوت عمیق میان اینها را ببیند؟ حتا تفاوت میان «نقل به معنی» آرنست از «مرام استالین» را با کلمات مارتین بورمن رهبر نازی که آرنست قبل از «نقل به معنی» استالین، نقل می‌کند؟ آیا به صرف این که دو نفر طرفداری خود را از یک جهان بینی جامع اعلام کرده و علاوه بر آن، اصرار می‌کنند که طرفداری از این جهان بینی مستقیماً متناسب با تغییر جهان به سمت مطلوب است، به معنی آن است که جهان بینی این دو یکسان است؟ و هرگونه تفاوت میان آن‌ها بی اهمیت است؟ آیا هیچ فرقی میان ماتریالیسم دیالکتیکی و ایده آلیسم ارتجاعی، بین این باور که «اراده قادر متعال» - به ویژه آن طور که توسط نازی‌ها تعریف می‌شد - با درک «قوانین تاریخ و مبارزه طبقاتی» نیست؟

تا این جا باید روشن شده باشد که راهنمای آرنست خیلی هم وسوسه مندی تئوریک نیست و به نظر می‌رسد این مسئله در مورد همه آنتی توتالیترها به ویژه سوسیال دموکرات‌های آنتی توتالیتر مصداق داشته باشد. (۵۶) و باید توجه کرد که همراه با یک آنتی کمونیسم (که به شکل «آنتی استالینیسم» صورت پردازی شده و ارائه می‌شود) یک رگه ارتجاعی و تاریک اندیشانه مسلم در آرنست هست که برای مثال در رویکردش به داروین بیرون می‌زنند. محکوم و افشا کردن تحریفات و سوء استفاده‌هایی که از تئوری‌های داروین شده است برای توجیه چیزهایی مانند یوجنیکس - سیاست‌های نسل کشی نازی که جای خود دارد - یک چیز است اما کاملاً چیز دیگری است اظهار نظرهایی از این قبیل که: «تقریباً یک قرن پیش از آن که داروینیسم قبای علم را بر تن کند، صداهاى هشدار دهنده‌ای پیامدهای ذاتی دیوانگی‌ای که در آن زمان صرفاً در مرحله تخیل صرف قرار داشت را پیش بینی کرده بودند.» (۵۷) اما، آگاه شدن به این واقعیت که نوع انسان دارای انعطاف بسیار زیادی است، و این که خصلت انعطاف پذیری {پلاستیسیته} عظیمی بر حسب جوابش به باقی طبیعت دارد و این که مردم با

تغییر موقعیت‌ها - و بالاتر از همه تغییر در سیستم‌های اجتماعی - قادرند تغییرات عظیمی در بینش و باورهایشان ... و حتا در احساساتشان به وجود آورند ...، برای کسانی که هیچ نفعی در نظم کنونی امور ندارند، بسیار رهایی بخش است. البته، به همان اندازه ضروری و در عین حال سخت است حل صحیح دیالکتیک میان تغییر موقعیت‌های مردم و تغییر جهان بینی و ارزش‌هایشان و اهمیت فوق‌العاده زیادی دارد که در این زمینه از اشتباهات و همچنین تجربه مثبت جمع بندی شود. اما، برای کسانی مانند آرنست صرف تلاش برای تغییر، ترسناک است. در نتیجه، از او این نشخوارهای اگزیستانسیالی تاریک را می‌شنویم: «از زمان یونانی‌ها، ما دانسته ایم که حیات سیاسی به شدت توسعه یافته، همواره سوءظن ریشه داری در مورد عرصه خصوصی تولید می‌کند؛ انزجار عمیقی ایجاد می‌کند علیه معجزه مختل کننده‌ای که در وجود هر یک از ما که مانند خود او **تکینه، منحصر به فرد و غیر قابل تغییر** ساخته شده ایم.» (۵۸) و می‌گوید: «پوزیتویسم و پروگرسویسم قرن نوزدهم، این برابری انسانی را به کژراه برد وقتی که می‌خواست چیزی را نشان دهد که غیر قابل نشان دادن است. یعنی این را که انسان‌ها به واسطه طبیعت برابرند و تنها به واسطه تاریخ و موقعیت‌ها متفاوت اند، به طوری که آنها می‌توانند نه با حقوق، بلکه توسط موقعیت‌ها و آموزش برابر شوند.» (۵۹) در این جا آرنست، هم جوهر بورژوازی - مشخصا جوهر دموکراتیک بورژوازی - بینش خود را آشکار می‌کند و در عین حال، جوهر ارتجاعی ایده آل دموکراتیک بورژوازی در عصر کنونی را: این انگاره و اصرار بر این که از یک طرف برابری عالیترین اصل است اما این که از طرف دیگر این که «برابری» انسان فقط عبارتست از «برابری حقوق». (۶۰)

پس نباید شگفت زده شویم که، هر چند او به وضوح نازیسم (و دیگر انواع فاشیسم) را مورد لعن و نفرین قرار داده و فعالانه علیه آنها کار می‌کرد (۶۱) اما مشغله وسواس گونه اصلی وی، «استالینیسم» بود. منظور آرنست در درجه اول توتالیتراریسم «استالینیستی» است هنگامی که با تاکید می‌گوید، نیروی محرکه توتالیتراریسم، مافوق هر دولت یا سرزمین تحت کنترلش و حتا مافوق حزب یا رهبر مشخص بوده و عبارتست از حرکت به سمت هدف نهایی تصرف جهان و سلطه مطلق بر هر جنبه ای. (۶۲) اگر بستر انتشار **منشاء توتالیتراریسم** (اولین بار در سال ۱۹۵۱ منتشر شد) را به خاطر آوریم و همچنین تمایزی که میان آلمان نازی و «روسیه استالینیستی» ترسیم می‌کند را (این که اولی هرگز کاملا توتالیتراریزه نشد ولی دومی مطمئنا شد) آنگاه نه تنها جهت گیری سیاسی عمومی بلکه هدف سیاسی خاص وی بسیار واضح می‌شود. به ویژه وقتی که مصرانه می‌گوید در میان «زننده ترین اشتباهات دنیای غیر توتالیتر در روابط دیپلماتیکشان با حکومت‌های توتالیتر» نه فقط «پیمان مونیخ با هیتلر» بلکه همچنین «توافقات یالتا با استالین» قرار دارد. (۶۳) توجه کنید که آرنست در زمانی این جمع بندی را می‌کند که هیتلری در کار نیست و تنها یک بلوک توتالیتری در میدان است (اگر متوجه نشده اید معلوم است که حواستان پرت است). و بسیار مهم است که امروزه نمایندگان امپریالیسم غرب آشکارا پیمان یالتا را زیر سوال می‌برند که بخشی از تدارک ایدئولوژیک و سیاسی شان برای جنگ جهانی با بلوک شوروی است - جنگی که به عنوان تقابل آخرالزمانی میان دموکراسی، تمدن غرب و سنت یهودی-مسیحی از یک طرف و توتالیتراریسم آتیه نژاد بیخدا از طرف دیگر نقاشی می‌شود. آرنست در مورد توتالیتراریسم می‌گوید، پیروزی «این سیستم اردوگاه‌های اجباری معنایش سر نوشت سنگدلانه‌ای برای نوع بشر خواهد بود مشابه استفاده از بمب هیدروژنی که نژاد بشر را محکوم به نابودی خواهد کرد» (۶۴) باز هم در این جا، آرنست در واقع پژواک نقطه نظری است که مشابه استدلال‌های سخنگویان امپریالیسم غرب است که اصرار می‌کنند هر چند جنگ هسته‌ای می‌تواند وحشتناک باشد، اما یک چیز بدتر از آن وجود دارد ... و آنهم برده توتالیتراریسم شدن است.

آرنست، در «منشاء توتالیتراریسم» تلاش کرده است تا برای انگاره توتالیتراریسم و طرد آن، یک شالوده نظری تامین کند. اما، شاید طنز تاریخ است که این کتاب، امروز {۱۹۸۴} به نسبت زمانی که نوشته شد، می‌تواند نقش بسیار مهمتری برای امپریالیسم غرب بازی کند. با توجه به این واقعیت که امروزه، اتحاد شوروی و بلوک آن، به طور اکید با تعریف‌های آرنست از توتالیتراریسم جفت و جور نمی‌شوند، این طنز شدیدتر شده است. (این چیزی است که خود آرنست، در سال ۱۹۶۷، در مقدمه‌اش بر باز نشر کتاب توتالیتراریسم اذعان می‌کند). (۶۵) اما، این امر یک بار دیگر، تاکید بر آن است که مفهوم توتالیتراریسم نه تنها هیچ اعتبار علمی ندارد، حتا صرفا یک جنون بورژوا دموکراتیک هم نیست. بلکه، اسلحه‌ای در زرادخانه ایدئولوژیک امپریالیسم غرب است که عملکردش به ویژه امروز، عبارتست از کمک به تدارک سلاح‌های نظامی واقعی که تنها استدلال «با محتوای» نیروهای ارتجاعی است.

در خاتمه این بحث مشخص، مهم است به خاطر بیاوریم که دیکتاتوری پرولتاریا، در زمینه دیکتاتوری بودن، متفاوت از دیگر شکل‌های دولت نیست: تمام دولت‌ها، دیکتاتوری طبقاتی هستند. در دوره استالین هم با وجود اشتباهات استالین، دولتی که برقرار و تحت حمایت او بود، دولت دیکتاتوری پرولتاریا بود. تفاوت دیکتاتوری پرولتاریا در آن است که دیکتاتوری اکثریت غیر استثمارگر بر اقلیتی استثمارگر است. هدفش این است که مبارزه برای الغای تمام سیستم‌های استثمار و از بین بردن پایه‌های تمایزات طبقاتی در سراسر جهان را پیش ببرد و به آن خدمت کند و وسیله نقلیه‌ای برای آن باشد. رهبران این دولت آشکار اعلام می‌کنند که هدفشان از دولت دیکتاتوری پرولتاریا این است و همین خواهد ماند. اما همچنین مهم است بدانیم در دوره «روسیه استالینی» به نسبت همه کشور بورژوا دموکراتیک (بدون استثناء) توده‌های مردم آزادی‌های بسیار عظیم تری را تجربه می‌کردند و دارای درک بسیار روشن تری از حقیقت بودند. برای درک حقیقت عمیق این اظهاریه و

اهمیت آن، لازم است بدانیم، تمام جوامع بورژوا-دموکراتیک متکی بر شالوده استثمار سرمایه داری هستند. اما، در اتحاد شوروی تا زمان مرگ استالین، روابط استثمارگرانه سرنگون شده بود و دیگر سلطه نداشت (هرچند که کاملاً محو نشده بود). همچنین لازم است بدانیم، شوروی تحت رهبری استالین، با وجود آن که با گرایش‌های ماتریالیسم مکانیکی و انحرافات پراگماتیستی رقم می‌خورد، اما تلاش‌های جدی در جریان بود که توده‌های مردم با موضع و روش علمی مارکسیست-لنینیستی تعلیم ببینند، اما در کشورهای بورژوا دموکراتیک (و این حرف غلوآمیز نیست) مردم، از همان سنین پایین، از طریق نظام آموزشی و مدیای فراگیر و به طرق دیگر، به طور مستمر و پیوسته از اطلاعات غلط اشباع می‌شوند؛ به مردم، در مورد هر موضوع مهم از امور سیاسی جاری و امور جهان و تاریخ جهان دروغ می‌گویند و به طور سیستماتیک آیین‌های خود را در مغز آنها فرو می‌کنند و با جهان بینی وارونه و متدولوژی گمراه کننده، تعلیم شان می‌دهند. و این کار نه فقط از طریق اقدامات اکستریم و عجیب غریب از نوعی که در دولت توتالیتری ۱۹۸۴ جورج اورول جاری است، بلکه از طریق کارکرد «معمول» و مثلاً دموکراتیک جامعه و دولت بورژوا-دموکراتیک انجام می‌گیرد.

منابع و توضیحات:

32- Hannah Arendt, *the Origins of Totalitarianism* (New York: Harcourt Brace Jovanovich, 1973) pp. 325, 339, 348-49, 438, 465-66 and 392

33- Arendt, *Totalitarianism*, p. 345

Arendt, *Totalitarianism*, p. 313 34-

35- البته دوره‌ای وجود داشت که امپریالیست‌های ایالات متحده آمریکا و انگلستان و فرانسه تلاش می‌کردند اوضاعی را بیافرینند که آلمان، به اتحاد جماهیر شوروی حمله کند و این دو وارد جنگ شوند و در همان حال «دولت‌های دموکراتیک» نظاره‌گر باشند و سپس در موعد مساعد وارد شده و میز را جمع کنند. در ضمن، همین مساله نیت واقعی و درس عبرت واقعی از معاهده مونیخ است که انگلستان و فرانسه وارد قرارداد با آلمان در سال 1938 شدند. در ایالات متحده آمریکا، این نوع استراتژی حتا در پاییز 1939، یعنی بعد از این ورود انگلستان به جنگ با آلمان (و قبل از شکست زودهنگام فرانسه) هوادارانی داشت. چنانچه امکان به کار بست علنی و کامل این استراتژی در تمام طول جنگ دوم وجود داشت آنگاه خیلی محتمل است که به تئوری‌های توتالیتریستی فضای تبلیغ بیشتری داده می‌شد.

see Arendt, *Totalitarianism*, pp. 306-309 36-

Arendt, *Totalitarianism*, pp. 409, 310 37-

Arendt, *Totalitarianism*, p. 442, emphasis added 38-

39-Raymond Lotta, *Realities of Social-Imperialism*, pp.40-41, emphasis added

Arendt, *Totalitarianism*, p. 458 40-

41- برای تحلیل این مساله به قویا پیشنهاد می‌کنم کتاب «آمریکا در سراشیب» و همچنین بخش‌های اول و دوم از کتاب «اتحاد شوروی: سوسیالیست یا سوسیالیست امپریالیست» را بخوانید.

Arendt, *Totalitarianism*, p.148; Arendt's citation for the statement from Luxemburg is *Die Akkumulation des Kapitals* (Berlin: 1923) p.273

Lotta, *America in Decline*, 1, p. 259 43-

Lotta, *America in Decline*, 1, p. 259-60 44-

45- رزا لوگزامبورگ در این مورد منتقد لنین بود؛ و حمله به اثر لنین به نام «چه باید کرد؟» آیه ایمانی و صرف نظر نکردنی همه آنتی توتالیترهای معتقد است. آرنست، این آیین را در یک زیر نویس در کتاب توتالیتریسم (ص ۳۶۵) اجرا می‌کند (هرچند به شکلی «نرم تر»). برای بحث در این مورد و مناقشات حول آن به اوکیان، کتاب «برای دروی اژدها» به انگلیسی ص ۷۸-۸۴ رجوع کنید.

۴۶- در این کتاب مجال تحلیل همه جانبه از نقش استالین به عنوان رهبر اتحاد شوروی در سه دهه تعیین کننده آن را ندارم. اما، در جای دیگر جوانب مهمی از این مسئله را تحلیل کرده ام و به ویژه بر اشتباهات استالین تمرکز کرده ام؛ البته، در چارچوب دفاع کلی از او به عنوان رهبر اولین دولت سوسیالیستی در جهان. او، علیرغم اشتباهاتش خدمات مهمی به جنبش بین المللی کمونیستی کرد و نگاه به این اشتباهات از منظر بیرون کشیدن درس‌های لازم برای پیشبرد مبارزه برای سرنگونی بورژوازی و استقرار و اجرای دیکتاتوری پرولتاریا و حرکت به سمت کمونیسم جهانی انجام شده است. مثلاً نگاه کنید به جزوه «فتح جهان» ص ۳ تا ۲۸. و «خطوط نظرات در باره تجربه تاریخی جنبش بین المللی کمونیستی و درس‌های آن برای امروز» در مجله «انقلاب» شماره ۴۹ (ژوئن ۱۹۸۱) ص ۴-۹ (به انگلیسی). تحلیل جوانب مهم این مسئله در «بیانیه جنبش انقلابی انترناسیونالیستی» انجام شده است: به ویژه ص ۱۵-۲۱

Arendt, *Totalitarianism*, p. 413 47-

Arendt, *Totalitarianism*, p. 320, emphasis added 48-

49- این را می‌توان در شماری از مقالات و سخنرانی‌های استالین در آن زمان، دید. «سرمست از موفقیت» در سال ۱۹۳۰ نوشته شده است. (مسائل لنینیسم؛ انتشارات زبان‌های خارجی پکن، ۱۹۷۶). هرچند البته کسانی مثل آرنست که وسواس توتالیتریسم دارند این‌ها را نیز فریب و دروغ پردازی خواهند دانست.

Arendt, *Totalitarianism*, p. 309 50-

Lotta, *America in Decline*, pp. 208-212 51-

Arendt, Totalitarianism, p. 333 52-
Marx and Engels, "Letter to August Bebel, Wilhelm Liebknecht, Wilhelm Bracke and Others" 53-
(17-18 September 1879), in Selected Letters (MESL) (Peking: Foreign Languages Press. 1977), p.
69

Arendt, Totalitarianism, p. 463, emphasis added 54-

Arendt, Totalitarianism, pp. 345-46, ellipses in original 55-

56- زمان‌هایی ابعاد این وسواس تقریباً فکاهی شد. برای مثال، آرنست به طور جدی و با نظر مساعد، اظهار نظری را از بوریس سووارین (که هم عصر لنین و استالین و مخالف آنها بود) نقل می‌کند که می‌گوید، استالین همیشه (منظورش واقعا همیشه است) «تلاش می‌کرد، درست بر خلاف آن چه می‌کند، حرف بزند و بر خلاف آن چه می‌گوید، عمل کند» (نقل شده در کتاب «توتالیتاریسم» ص ۳۶۲ به انگلیسی). آیا می‌توان تصورش را کرد که یک فرد چه برسد به کل یک جامعه، واقعا بتواند قدم از قدم بردارد چنانچه توسط این اصل هدایت شود که همیشه خلاف حرف خودش عمل کند و خلاف عمل‌اش حرف بزند؟ چنین اظهار نظری واقعا مرزهای عدم تعادل را رد کرده و به مرزهای جنون نزدیک می‌شود.

یک مثال دیگر: مایکل هرینگتون، جامعه‌شناس سوسیال دموکرات آمریکایی، هنگامی که می‌خواهد برای خوانندگان جناب‌های ثروتمندان و قدرتمندان علیه فقرای منطقه آپالیشیا را تصویرسازی کند می‌گوید: «تصور یک رژیم نواستالینی را بکنید در یک کشور پیشرفته سرمایه داری را» (مایکل هرینگتون، دهه تصمیم. انتشارات سیمون و شوستر، ۱۹۸۰). به نظر نمی‌آید توضیحی لازم باشد. جز آن که، یک بار دیگر می‌بینیم که چنین افرادی در عین حال که در تقبیح کردن هایشان هیتلر و نازیسم را هم ذکر می‌کنند اما آماج عمده شان استالین و به اصطلاح «استالینیزم» است.

Arendt, Totalitarianism, p. 179, emphasis added 57-

Arendt, Totalitarianism, p. 301, emphasis added - 58

Arendt, Totalitarianism, p. 234 59-

Arendt, Totalitarianism, p. 234 60-

61- آرنست یک یهودی آلمانی بود که در سال 1930 یک فعال صهیونیست شد و به یهودیان در فرارشان از آلمان کمک کرد. اما، او یک صهیونیست سوسیال دموکرات بود و در عین حال که خلق دولت اسرائیل را برای احیای حقوق ملی و حقوق بشر مردم یهود ضروری می‌دانست (مثلاً نگاه کنید به «توتالیتاریسم» ص 299 به انگلیسی) او به تناسب دست به اعتراض‌های لیبرالی علیه برخی جناب‌هایی که در این مسیر علیه حقوق ملی (و حقوق بشر) مردم فلسطین شده بود، می‌کرد. او در سال ۱۹۳۳ به پاریس گریخت. و بعد به آمریکا رفته و در سال ۱۹۷۵ در آنجا درگذشت. در آمریکا، وی عموماً، در سوی لیبرالی طیف سیاسی قرار داشت. در آمریکا همچنین وی را با عنوان «صهیونیست کاسموپولیتن» می‌شناختند. یعنی به انگاره قلابی که می‌گفت در یهودیان خصائل غیر اروپایی هست، حمله می‌کرد. وی آشکارا و به طور گسترده به توجیه امپریالیسم غرب (و تکامل تاریخی‌اش) می‌پرداخت. برای مثال، او ادعا می‌کند که: «حتا برده داری، هرچند بر شالوده نژادی آشکاری قرار داشت، اما تا قبل از قرن نوزدهم، مردمان برده دار را، نژادپرست نکرد. در سراسر قرن هیجدهم، برده داری آمریکایی خودشان آن را یک نهاد موقت محسوب می‌کردند و می‌خواستند تدریجاً آن را ملغا کنند. اکثر آنها احتمالاً حرف جفرسون را تکرار می‌کردند که: «بر خود میلرزم وقتی فکر می‌کنم خدا عادل است». (آرنست، توتالیتاریسم، ص ۱۷۷ به انگلیسی)

و او می‌تواند بی هیچ شرمی بنویسد: «فکت خوشحال کننده آن است که هرچند حاکمیت امپریالیست‌های بریتانیایی تا حد عامیگری سقوط کرد اما در فاصله میان دو جنگ جهانی، به نسبت قبل، بیرحمی نقش کمتری را بازی کرد و همیشه حداقلی از حقوق بشر حفظ می‌شد. این اعتدال است که در میانه جنون خالص، جاده صاف کن چیزی شد که چرچیل آن را «انحلال امپراتوری اعلیحضرت» خواند و اینکه در نهایت می‌توانست ملت انگلستان را تبدیل به مردمان مشترک المنافع کند.» (آرنست، توتالیتاریسم، ص ۲۲۱ به انگلیسی)

see: Arendt, Totalitarianism, pp. 411-12 62-

Arendt, Totalitarianism, p. 443 63-

Arendt, Totalitarianism, p. XVII-XXII 65-

در این پرتو به گفتگوی میان ای.پ. تامپسون و وکلاو راسک نگاه کنیم چون جالب و روشن‌گر است. وکلاو راسک، یک «ناراضی» اهل چکسلواکی بود. این گفتگو حداقل یک چیز را روشن می‌کند: آدم‌هایی که می‌توان آنان را «ناراضیان جریان اصلی» در بلوک شوروی خواند (و کمابیش آشکارا طرفدار امپریالیسم غرب هستند) به عنوان یک قانون عام، در زمره نفرت‌انگیزترین آدم‌های دنیا هستند. اگر کسی فکر می‌کند این حرف غیر منصفانه است، به چیزی که تامپسون، احساس کرده مجبور است بگوید تا چنین «ناراضیانی» را راهنمایی کند که در حمایت از اتحاد امپریالیسم غرب علیه بلوک شوروی، ظریف‌تر عمل کنند، گوش کنند. تامپسون می‌نویسد، در بحث‌هایش با این نوع «ناراضیان»، «به طور مثال آنها به من گفتند که آینده یک «دیکتاتور کمونیست» بود که توسط یک اعتصاب همگانی مردمی سرنگون شد. اما این حقیقت ندارد. آینده، رئیس جمهوری بود که به طور دموکراتیک انتخاب شده بود و دارای سیاست‌های رفرمیستی بود. اول او را «بی‌ثبات» کردند و سپس در یک کودتای نظامی به قتل‌اش رساندند. در سال‌های متعاقب کودتا، استبداد وحشتناک، اعدام‌ها، شکنجه‌ها و تسویه حیات فکری در شیلی بی‌رقیب است و هر آن چه در دهه گذشته در اروپای شرقی دیده ایم، به گرد پای آنها نمی‌رسد. «(تامپسون، جنگ سرد، ص ۸۸ به انگلیسی)